

# گزیده‌ای از غزلیات عبید زاکانی



[www.gagesh.com](http://www.gagesh.com)

کریم دانشیار



بکشت غمزه‌ی آن شوخ بی‌گناه مرا  
فکند سیب ز نخدان او به چاه مرا  
غلام هندوی خالش شدم ندانستم  
کاسیر خویش کند زنگی سیاه مرا  
دلم بجا و دماغم سلیم بود ولی  
ز راه رفتن او دل بشد ز راه مرا  
هزار بار فتادم به دام دیده و دل  
هنوز هیچ نمیباشد انتباه مرا  
ز مهر او نتوانم که روی برتابم  
ز خاک گور اگر بردم گیاه مرا  
به جور او چو بمیرم ز نو شوم زنده  
اگر به چشم عنایت کند نگاه مرا  
عبید از کرم یار بر مدار امید  
که لطف شامل او بس امیدگاه مرا

ز حد گذشت جدائی  
ز حد گذشت جدائی ز حد گذشت جفا  
بیا که موسم عیشست و آشتی و صفا  
لبت به خون دل عاشقان خطی دارد  
غبار چپیست دگر باره در میانه‌ی ما  
مرا دو چشم تو انداخت در بلای سیاه  
و گرنه من که و مستی و عاشقی ز کجا  
کجا کسیکه از آن چشم ترک وا پرسد  
که عقل و هوش جهانی چرا کنی بیغما  
ز زلف و خال تو دل را خلاص ممکن نیست  
که زنگیان سیاهش نمی‌کنند رها  
دلم ز جعد تو سودائی و پریشانست  
بلی همیشه پریشانی آورد سودا  
عبید وصف دهان و لب تو میگوید  
ببین که فکر چه باریک و نازکست او را

شوریده کرد

شوریده کرد شیوه‌ی آن نازنین مرا  
عشقش خلاص داد ز دنیا و دین مرا

غم همنشین من شد و من همنشین غم  
تا خود چها رسد ز چنین همنشین مرا  
زینسان که آتش دل من شعله میزند  
تا کی بسوزد این نفس آتشین مرا  
ای دوستان نمیدهد آن زلف بیقرار  
تا یکزمان قرار بود بر زمین مرا  
از دور دیدمش خردم گفت دور از او  
دیوانه میکند خرد دوربین مرا  
گر سایه بر سرم فکند زلف او دمی  
خورشید بنده گردد و مه خوشه‌چین مرا  
تا چون عبید بر سر کویش مجاورم  
هیچ التفات نیست به خلد برین مرا

ما به ناز می‌نگرد  
در ما به ناز می‌نگرد دلربای ما  
بیگانه‌وار میگذرد آشنای ما  
بی جرم دوست پای ز ما درکشیده باز  
تا خود چه گفت دشمن ما در قفای ما  
با هیچکس شکایت جورش نمیکنم  
ترسم به گفتگو کشد این ماجرای ما  
ما دل به درد هجر ضروری نهاده‌ایم  
زیرا که فارغست طبیب از دوی ما  
هردم ز شوق حلقه‌ی زنجیر زلف او  
دیوانه میشود دل آشفته رای ما  
بر کوه اگر گذر کند این آه آتشین  
بی شک بسوزدش دل سنگین برای ما  
شاید که خون دیده بریزی عبید از آنک  
او میکند همیشه خرابی بجای ما

ای خط و خال خوشت  
ای خط و خال خوشت مایه‌ی سودای ما  
ای نفسی وصل تو اصل تمنای ما  
چونکه قدم مینهد شوق تو در ملک جان  
صبر برون میجهد از دل شیدای ما  
چتر همایون عشق سایه چو بر ما فکند  
راه خرابات پرس گر طلبی جای ما  
از رخ زیبای تو قبله‌گه عام را

کعبه‌ی دیگر نباد دلبر ترسای ما  
مردم لولی و شیم ما که وسجده کدام  
رای هزیمت گرفت عقل سبک رای ما  
صوفی افسرده را زحمت ما گو مده  
رو تو و محراب زهد ما و چلیپای ما  
رطل گرانرا ز دست تا ننهی ای عبید  
زانکه روان میبرد عمر سبک پای ما

میکنند سلسله‌ی زلف تو  
میکنند سلسله‌ی زلف تو دیوانه مرا  
میکشد نرگس مست تو به میخانه مرا  
متحیر شده‌ام تا غم عشقت ناگاه  
از کجا یافت در این گوشه‌ی ویرانه مرا  
هوس در بناگوش تو دارد دل من  
قطره‌ی اشگ از آنست چو دردانه مرا  
دولتی یابم اگر در نظر شمع رخت  
کشته و سوخته یابند چو پروانه مرا  
درد سر میدهد این واعظ و میپندارد  
کالتفاتست بدان بیهده افسانه مرا  
چاره آنست که دیوانگی پیش آرم  
تا فراموش کند واعظ فرزانه مرا  
از می مهر تو تا مست شدم همچو عبید  
نیست دیگر هوس ساغر و پیمانہ مرا

میزند غمزه‌ی مرد افکن او  
میزند غمزه‌ی مرد افکن او تیر مرا  
دوستان چیست در این واقعه تدبیر مرا  
من دیوانه نه آنم که نصیحت شنوم  
پند پیرانه مده گو پدر پیر مرا  
منم و ناله‌ی شبگیر بدین سان که منم  
کی به فریاد رسد ناله‌ی شبگیر مرا  
صنما عشق تو با جان بدر آید ناچار  
چون فرو رفت غم عشق تو با شیر مرا  
گر نه زنجیر سر زلف تو باشد یکدم  
نتوان داشت در این شهر به زنجیر مرا  
حلقه‌ی زلف تو در خواب نمودند به من  
جز پریشانی از آن خواب چه تعبیر مرا

کرد فارغ گل رویت  
کرد فارغ گل رویت ز گلستان ما را  
کفر زلف تو برآورد ز ایمان ما را  
تا خیال قد و بالای تو در دل بگذشت  
خاطر آزاد شد از سرو خرامان ما را  
ما که در عشق تو آشفته و شوریده شدیم  
می‌کند حلقه‌ی زلف تو پریشان ما را  
تا به دامان وصال نرسد دست امید  
دست کوتاه نکند اشگ ز دامان ما را  
در ره کعبه‌ی وصل تو ز پا ننشینیم  
گرچه در پا شکند خار مگیلان ما را  
ای عبید از پی دل چند توان رفت آخر  
کرد سودای تو بس بی سر و سامان ما را

دارم بتی  
دارم بتی به چهره‌ی صد ماه و آفتاب  
نازکتر از گل تر و خوشبوتر از گلاب  
رعناتر از شمایل نسرين میان باغ  
نازنده‌تر ز سروسهی بر کنار آب  
در تاب حیرت از رخ او در چمن سمن  
در خوی خجلت از تب او در قدح شراب  
شکلی و صد ملاحظت و روئی و صد جمال  
خورشید در نقاب خجالت نهان شود  
چشمی و صد کرشمه و لعلی و صد عتاب  
از روی جانفزش اگر بر فتد نقاب  
در حلقه‌های زلفش جانهای ما اسیر  
از چشمهای مستش دلهای ما کیاب  
فریاد از آن دو سنبل مشکین تابدار  
زنده از آن دو نرگس جادوی نیمخواب  
هرگه که زانوئی زند و باده‌ای دهد  
من جان به باد بر دهم آن لحظه چون حباب  
روزیکه با منست من آنروز چون عبید  
از عیش بهره‌مندم و از عمر کامیاب

لطف تو از حد برون  
لطف تو از حد برون حسن تویی منتهاست  
پیش تو نوش روان درد تو درمان ماست

عشق تو بر تخت دل حاکم کشور گشای  
مهر تو بر ملک جان والی فرمانرواست  
پرتو رخسار تو مایه‌ی مهر منیر  
چهره‌ی پرچین تو جادوی معجز نماست  
نرگس فتان تو لعبت مردم فریب  
غمزه‌ی غماز تو جادوی معجز نماست  
از تو همه سرکشی وز طرف ما هنوز  
روی امل بر زمین دست طمع بر دعاست  
گر کشدت ای عبید سر بنه و دم مزن  
عادت خوبان ستم چاره‌ی عاشق رضااست

خوشا کسی که  
خوشا کسی که ز عشقش دمی رهائی نیست  
غمش ز رندی و میلش به پارسائی نیست  
دل رمیده‌ی شوریدگان رسوائی  
شکسته‌ایست که در بند مومیائی نیست  
ز فکر دنیی و عقبی فراغتی دارد  
خداشناس که با خلقتش آشنائی نیست  
غلام همت درویش قانعم کو را  
سر بزرگی و سودای پادشاهی نیست  
مراد خود مطلب هر زمان ز حضرت حق  
که بر در کرمش حاجت گدائی نیست  
به کنج عزلت از آنروی گشته‌ام خرسند  
که دیگرم هوس صحبت ریائی نیست  
قلندریست مجرد عبید زاکانی  
حریف خواجگی و مرد کدخدائی نیست

رمید صبر  
رمید صبر و دل از من چو دلنواز برفت  
چه چاره سازم از این پس چو چاره‌ساز برفت  
سوار گشته و عمدا گرفته باز به دست  
نموده روی به بیچارگان و باز برفت  
به گریه چشمه‌ی چشم بریخت چندان خون  
که کهنه خرقه‌ی سالوسم از نماز برفت  
جز از خیال قد و زلف یار و غصه‌ی شوق  
ز منع خلق از این بیش محترز بودم  
دگر ز خاطرم اندیشه‌ی دراز برفت  
کنون حدیث من از حد احتراز برفت  
دریغ و درد که در هجر یار و غصه‌ی دهر

عبید چون جرس ناله سود می‌نکند  
برفت عمر و حقیقت که بر مجاز برفت  
چو کاروان جرس جمله بیجواز برفت

مرا ز وصل تو  
مرا ز وصل تو حاصل بجز تمنا نیست  
خیال زلف تو بستن خلاف سودا نیست  
وفا ز عهد تو میجست دوش خاطر من  
جواب داد که خود این متاع با ما نیست  
بسی بگفتمت ایدوست هست رای منت  
دهان ز شرم فرو بسته‌ای همانا نیست  
هزار بوسه ز لب وعده کرده‌ای و یکی  
نمیده‌ی و مرا زهره‌ی تقاضا نیست  
چو دور دور رخ تست خاطری دریاب  
که کار بوالعجیبهای چرخ پیدا نیست  
ز میهمان خیالت چو شرمسارم از آنک  
جز آب چشم و کباب جگر مهیا نیست  
به طعنه گفتمی کز ما دریغ داری جان  
مگر مگوی خدا را عبید از آنها نیست

دگر برون شدنم  
دگر برون شدنم زین دیار ممکن نیست  
مرا از آن لب شیرین و زلف عارض تو  
دگر غریبیم از کوی یار ممکن نیست  
شکیب و طاقت و صبر و قرار ممکن نیست  
دلا بکوش مگر دامنش به دست آری  
که وصل بی‌طلب و انتظار ممکن نیست  
من اینکه عشق نورزم مرا به سر نرود  
من اینکه می‌نخورم در بهار ممکن نیست  
در آن دیار که مائیم حالیا آنجا  
مسافران صبا را گذار ممکن نیست  
عبید هم غزلی گاه گاه اگر بتوان  
بگو که خوشتر از این یادگار ممکن نیست

جانا بیا  
جانا بیا که بی تو دلم را قرار نیست  
بیشم مجال صبر و سر انتظار نیست

دیوانه این چنین که منم در بلای عشق  
دل عاقبت نخواهد و عqlم به کار نیست  
گر خواندنت مراد و گر راندن آرزوست  
آن کن که رای تست مرا اختیار نیست  
ما را همین بسست که داریم درد عشق  
مقصود ما ز وصل تو بوس و کنار نیست  
ای دل همیشه عاشق و همواره مست باش  
کان کس که مست عشق نشد هوشیار نیست  
با عشق همنشین شو و از عقل برشکن  
کو را به پیش اهل نظر اعتبار نیست  
هر قوم را طریقتی و راهی و قبله‌ایست  
پیش عبید قبله بجز کوی یار نیست  
حاصل ز زندگانی  
حاصل ز زندگانی ما جز وبال نیست  
وز روزگار بهره بجز از ملال نیست  
نقش سه شش طلب مکن از کعبتین دهر  
کین نقش پنج روزه برون از خیال نیست  
چون منصب بزرگی و چون جاه و ملک و مال  
بی وصمت تزلزل و عیب و زوال نیست  
خوش خاطری که منصب و جاه آرزو نکرد  
خرم دلی که در طلب ملک و مال نیست  
از خوان ممسکان مطلب توشه‌ی حیات  
کان لقه پیش اهل طریقت حلال نیست  
در وضع روزگار نظر کن به چشم عقل  
احوال کس می‌پرس که جای سال نیست  
چون زلف تابداده‌ی خوبان در این دیار  
هرجا که سرکشی است بجز پایمال نیست  
در موج فتنه‌ای که خلائق فتاده‌اند  
فریاد رس بجز کرم ذوالجلال نیست  
از غم چنان برست دل ما که بعد از این  
در وی به هیچ وجه طرب را مجال نیست  
جانم فدای خاطر صاحب دلی که گفت :  
درویشی و غریبی و زحمت ز حد گذشت  
«شیراز جای مردم صاحب کمال نیست»  
زین بیش ای عبید مرا احتمال نیست

هرگز دلم

هرگز دلم ز کوی تو جائی دگر نرفت



یکدم خیال روی توام از نظر نرفت  
جان رفت و اشتیاق تو از جان بدر نشد  
سر رفت و آرزوی تو از سر بدر نرفت  
هرکو قتیل عشق نشد چون به خاک رفت  
هم بیخبر بیامد و هم بی‌خبر برفت  
در کوی عشق بی سر و پائی نشان نداد  
کو خسته دل نیامد و خونین جگر نرفت  
عمرم برفت در طلب عشق و عاقبت  
کامی نیافت خاطر و کاری بسر نرفت  
شوری فتاد از تو در آفاق و کس نماند  
کو چون عبید در سر این شور و شر نرفت

دل بسته‌ی زنجیر

دلی که بسته‌ی زنجیر زلف یاری نیست  
به پیش اهل نظر هیچش اعتباری نیست  
سری که نیست در او کارگاه سودائی  
به کارخانه‌ی عیشش سری و کاری نیست  
ز عقل برشکن و ذوق بیخودی دریاب  
ملامت من مسکین مکن که در ره عشق  
که پیش زنده دلان عقل در شماری نیست  
به دست عاشق بیچاره اختیاری نیست  
دگر مگوی که هر بحر را کناری هست  
از آنکه بجز غم عشق را کناری نیست  
ز شوق زلف بتان بیقرار و سرگردان  
منم که مثل من آشفته روزگاری نیست  
اگر ز مستی و رندی عبید را عاریست  
مرا از این دو صفت هیچ عیب و عاری نیست

بیش از این

بیش از این برگ فراق رخ جانانم نیست  
بیش از این قوت سرپنجه‌ی هجرانم نیست  
کرده‌ام عزم سفر بو که مسیر گردد  
میکنم فکر و جز این چاره و درمانم نیست  
روی در کعبه‌ی جان کرده به سر می‌پویم  
غمی از بادیه و خار مغیلانم نیست  
سیل گو راه در او بند به خوناب سرشک  
سر اگر می‌رود از دست بهل تا برود  
غرق طوفان شده اندیشه‌ی بارانم نیست

سر سودای سر بی سر و سامانم نیست  
حسرت دیدن یاران جگرم سوخت عبید  
بیش از این طاقت نادیدن یارانم نیست

سر نخوانیم  
سر نخوانیم که سودا زده‌ی موئی نیست  
آدمی نیست که مجنون پری‌روئی نیست  
هرگز از بند و غم آزاد نگردد آن دل  
که گرفتار کمند سر گیسوئی نیست  
قبله‌ام روی بتانست و وطن کوی مغان  
کس مرا از دل سرگشته نشانی ندهد  
به از این قبله‌ام خوشتر از این کوئی نیست  
عجب از معتکف گوشه‌ی ابروئی نیست  
میتوان دامن وصلت به کف آورد ولی  
ای دریغا که مرا قوت بازوئی هست  
هر مرض دارو و هر درد علاجی دارد  
زخم تیر مزه را مرهم و داروئی نیست  
سر موئی نتوان یافت بر اعضای عبید  
که در او ناوکی از غمزه‌ی جادوئی نیست

ز من مپرس  
ز من مپرس که بر من چه حال میگذرد  
جهان برابر چشم سیاه میگذرد  
اگر هلاک خودم آرزوست منعم کن  
خیال مهر تو در چشم هر سهی سرویست  
ز بوی زلف توام روح تازه میگذرد  
من و وصال تو آن فکر و آرزو هیهات  
غلام و چاکر روی چو ماه توست عبید  
چو روز وصل توام در خیال میگذرد  
چو در ضمیر من آن زلف و خال میگذرد

دردا که درد ما  
دردا که درد ما به دوائی نمیرسد  
وین کار ما به برگ و نوائی نمیرسد  
در کاروان غم چو جرس ناله میکنم  
در گوش ما چو بانگ درائی نمیرسد  
راهی که میرویم به پایان نمی‌بریم  
جهدی که میکنیم بجائی نمیرسد  
این پای خسته جز ره حرمان نمیرود

وین دست بسته جز به دعائی نمیرسد  
بر ما ز عشق قامت و بالاش یک نفس  
هرگز دمی به گوش گدایان کوی عشق  
ممکن نمیشود که بلائی نمیرسد  
از خوان پادشاه صلائی نمیرسد  
گفتم گدای کوی توام گفت ای عبید  
سلطانی این چنین به گدائی نمیرسد

#### ساقیا

ساقیا باز خرابیم بده جامی چند  
پخته‌ای چند فرو ریز به ما جامی چند  
صوفی و گوشه‌ی محراب و نکونامی و زرق  
ما و میخانه و دردی کش و بدنامی چند  
باده پیش آر که بر طرف چمن خوش باشد  
مطربی چند و گلی چند و گل اندامی چند  
چشم و لب پیش من آور چو رسد باده به من  
تا بود نقل مرا شکر و بادامی چند  
باده در خانه اگر نیست برای دل ما  
رنجه شو تا در میخانه بنه گامی چند  
در بهای می گلگون اگر ت زر نبود  
خرقه‌ی ما به گرو کن بستان جامی چند  
ذکر سجاده و تسبیح رها کن چو عبید  
نشوی صید بدین دانه بنه دامی چند

#### نقش روی توام

نقش روی توام از پیش نظر می‌نرود  
خاطر از کوی توام جای دگر می‌نرود  
تا بدیدم لب شیرین تو دیگر زان روز  
عارض و زلف دو تا شیفته کردند مرا  
بر زبانه سخن شهد و شکر می‌نرود  
هرگز دل به گل و سنبل تر می‌نرود  
مستی و عاشقی از عیب بود گو میباش  
در من این عیب قدیم است و بدر می‌نرود  
دوستان از می و معشوق نداریدیم باز  
که مرا بی می و معشوق بسر می‌نرود  
غم عشقش ز دل خسته‌ی بیچاره عبید  
گوشه‌ای دارد از آنجا به سفر می‌نرود

دوش اشکم  
دوش اشکم سر به جیحون میکشید  
دل بدان زلفین شبگون میکشید  
ناتوان شخص ضعیفم هر زمان  
اشگ ریزان ناله را چون میکشید  
گاه اشکش سوی صحرا میدواند  
گاه آهش سوی گردون میکشید  
ناگهان خیل خیالش بر سرم  
لشگر از بهر شبیخون میکشید  
دید آن چشم بلابین دمبدم  
تا گریبان جامه در خون میکشید  
آستین بر زد خیالش تا به روز  
رخت از آن دریا به هامون میکشید  
غمزه اش تیری که میزد بر عبید  
لعل او پیکانش بیرون میکشید

هرگز کسی  
هرگز کسی به خوبی چون یار ما نباشد  
مه را نظیر رویش گفتن روا نباشد  
موئی چنان خمیده چشمی چنان کشیده  
با او همیشه ما را جز لاله در نگیرد  
در چین به دست ناید و اندر ختا نباشد  
با ما همیشه او را جز ماجرا نباشد  
گر حال من نپرسد عیبش مکن که هرگز  
سودای پادشاهی حد گدا نباشد  
ما کشتگان عشقیم همچون عبید ما را  
عقلی سلیم نبود صبری بجا نباشد

1

خرم آن کس که غم عشق تو در دل دارد  
وز همه ملک جهان مهر تو حاصل دارد  
جور و بیداد و جفا کردن و عاشق کشتن  
زیبید آنرا که چنین شکل و شمایل دارد  
عاشق دلشده را پند خردمند چه سود  
رند دیوانه کجا گوش به عاقل دارد  
مبتلائبست که امید خلاصش نبود  
هرکه بر پای دل از عشق سلاسل دارد  
تا دم بازپسین غرقه‌ی دریای غمش  
مدعی باشد اگر چشم به ساحل دارد

هرکه خواهد که کند از تو مرادی حاصل  
حاصل آنست که اندیشه‌ی باطل دارد  
میکشد ساعد سیمین تو ما را و عبید  
میل بوسیدن سرپنجه‌ی قاتل دارد

## 2

یار پیمان شکنم با سر پیمان آمد  
دل پر درد مرا نوبت درمان آمد  
این چه ماهیست که کاشانه‌ی ما روشن کرد  
وین چه شمعیست که بازم به شبستان آمد  
بخت باز آمد و طالع در دولت بگشاد  
مدعی رفت و مرا کار به سامان آمد  
می بیارید که ایام طرب روی نمود  
گل بریزید که آن سرو خرامان آمد  
از سر لطف بیخشود بر احوال عبید  
مگرش رحم بدین دیده‌ی گریان آمد

## 3

قصه‌ی درد دل و غصه‌ی شبه‌ای دراز  
صورتی نیست که جائی بتوان گفتن باز  
محرمی نیست که با او به کنار آرم روز  
مونس‌ی نیست که با وی به میان آرم راز  
در غم و خواری از آنم که ندارم غمخوار  
دم فرو بسته از آنم که ندارم دمساز  
خود چه شامیست شقاوت که ندارد انجام  
یا چه صبحست سعادت که ندارد آغاز  
بی‌نیازی ندهد دهر خدایا تو بده  
سازگاری نکند خلق خدایا تو بساز  
از سر لطف دل خسته‌ی بیچاره عبید  
بنواز ای کرم عام تو بیچاره نواز

## 4

باز در می‌کده سر حلقه‌ی رندان شده‌ام  
باز در کوی مغان بی سر و سامان شده‌ام  
نه به مسجد بودم راه و نه در می‌کده جای  
من سرگشته در این واقعه حیران شده‌ام  
بر من خسته‌ی بیچاره ببخشید که من

مبتلای دل شوریده‌ی نالان شده‌ام  
رغبتم سوی بتانست ولیکن دو سه روز  
از پی مصلحتی چند مسلمان شده‌ام  
بارها از سر جهلی که مرا بود به سهو  
کرده‌ام توبه و در حال پشیمان شده‌ام  
زاهدان از می و معشوق مرا منع کنند  
بهتر آنست که من منکر ایشان شده‌ام  
گفت رهبان که عبید از پی سالوس مرو  
زین سخن معتقد مذهب رهبان شده‌ام

## 5

هرگه که شبی خود را در میکده اندازیم  
صد فتنه برانگیزیم صد کیسه بپردازیم  
آن سر که بود در می وان راز که گویدنی  
ما مونس آن سریم ما محرم آن رازیم  
هر نغمه که پیش آرند ما با همه در شوریم  
هر ساز که بنوازند ما با همه در سازیم  
زین پیش کسی بودیم و امروز در این کشور  
ما جمری بغدادیم ما بکروی شیرازیم  
گر حکم کند سلطان کین باده براندازند  
او باده براندازد ما بنک براندازیم  
آنروز که در محشر مردم همه گرد آیند  
ما با تو در آن غوغا دزدیده نظر بازیم  
بر یاد تو هر ساعت مانند عبید اکنون  
بزمی دگر افروزیم عیشی دگر آغازیم

## 6

از حد گذشت درد و به درمان نمیرسیم  
بر لب رسید جان و به جانان نمیرسیم  
گر رهروان به کعبه‌ی مقصود میرسند  
ما جز به خارهای مغیلان نمیرسیم  
آنانکه راه عشق سپردند پیش از این  
شبگیر کرده‌اند به ایشان نمیرسیم  
ایشان مقیم در حرم وصل مانده‌اند  
ما سعی میکنیم و به دربان نمیرسیم  
بوئی ز عود می‌شنود جان ما ولی  
در کنه کار مجمره گردان نمیرسیم

چون صبح در صفا نفس صدق میزنیم  
لیکن به آفتاب درخشان نمیرسیم  
در مسکنت چو پیرو سلمان نمیشویم  
در سلطنت به جاه سلیمان نمیرسیم  
همچون عبید واله و حیران بمانده‌ایم  
در سر کارخانه‌ی یزدان نمیرسیم

7

بیش از این بد عهد و پیمانی مکن  
با سبکروحان گران جانی مکن  
زلف کافر کیش را برهم مزین  
قصد بنیاد مسلمانی مکن  
غمزه را گو خون مشتاقان مریز  
ملک از آن تست ویرانی مکن  
با ضعیفان هرچه در گنجد مگو  
با اسیران هرچه بتوانی مکن  
بیش از این جور و جفا و سرکشی  
حال مسکینان چو میدانی مکن  
گر کنی با دیگران جور و جفا  
با عبیدالله زاکانی مکن  
از وصالت چون ببوسی قانعست  
بوسه پیشش آر و پیشانی مکن  
بدین صفت سر و چشمی و قد و بالائی  
کسی ندید و نشان کس نمیدهد جائی  
چنین شکوفه نخندد به هیچ بستانی  
چنین بهار نیاید به هیچ صحرائی  
ز شست زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی  
ز چشم مست تو هر گوشه‌ای و غوغائی  
کجا ز حال پریشان ما خبر دارد  
کسی که با سر زلفش نپخت سودائی  
ز شوق پرتو رویت که شمع انجمن است  
مرا ز غیر چو پروانه نیست پروائی  
خیال وصل تمنی کنم همی در خواب  
چه دلپذیر خیالی چه خوش تمنائی  
خرد به ترک توام رای زد ولیک عبید  
خلاف پیش تو مردن نمیزند رائی

عزم کجا کرده‌ای باز که برخاستی  
موی به شانه زدی زلف بیاراستی  
ماه چو روی تو دید گفت زهی نیکوی  
سرو که قد تو دید گفت زهی راستی  
آتش غوغای عشق چون بنشستی نشست  
فتنه‌ی آخر زمان خاست چو برخاستی  
دوش در آن سرخوشی هوش ز ما میر بود  
کاسه که میداشتی عذر که میخواستی  
پیش عبید آمدی مرده دلش زنده شد  
باز چو بیرون شدی جان و تنش کاستی